

من اوکی هستم

پتی کیم

مترجم: صالحه ترابی نوا

.....



من اوکی هستم

..... نویسنده: پتی کیم • مترجم: صالحه ترابی نوا
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۵
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۵-۱۷۳-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: کیم، پتی، ۱۹۷۰-م. Kim, Patti. ۱۹۷۰-عنوان و نام پدیدآور: من اوکی هستم / پتی کیم؛ مترجم
صالحه ترابی نوا؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۴. □ مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص.
شابک: ۵-۱۷۳-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: I'm ok.
موضوع: داستان های کره ای -- قرن ۲۰م. □ 20th century -- American fiction □
شناسه افزوده: ترابی نوا، صالحه، ۱۳۶۹- مترجم □ رده بندی کنگره: PS۳۵۶۶ □ رده بندی
دیویی: ۸۱۳/۵۴ □ شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۲۱۶۷۱ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۹۰۲۵۱۰۴۸۴ ⑤ ۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۱

صورت زن به قدری به صورتم نزدیک است که بلافاصله متوجه می شوم ابروهایش طبیعی نیستند. انگار دو ماهی که دم و باله هایشان خط خطی شده اند، روبه روی یکدیگر ایستاده اند. چشمانش از گریه قرمز شده اند و رگه های خاکستری ریمل روی گونه هایش نقش انداخته اند. او به من نگاه می کند. داخل صندلی ام که در گوشه دیوار است فرورفته ام. هیچ جایی برای مخفی شدن در اولین کلیسای فول گاسپل^۱ کراهی پیدا نمی شود.

دست راست زن پر از انگشترهای طلایی است که به زور داخل انگشت های فربه اش فرورفته اند و با همان دست به قفسه سینه اش می کوبد و می گوید: «خیلی دلم برات می سوزه. ای بیچاره، پسر بیچاره! ای بیچاره، ای اوکی^۲ بیچاره. حالا می خوام چی کار کنی؟ بمیرم، بمیرم برات. دلم برای تو و مادرت خونه.» همزمان چنان محکم به دیوار پشت سرم ضربه می زند که احساس می کنم چیزی نمانده دیوار فروبریزد. سرم را پایین می اندازم و منتظر می مانم تا او به گروه زنانی که در وسط اتاق هستند ملحق شود. آن ها مانند زنبورهای حفار دور مادرم جمع می شوند و با صدای بلند دعا می خوانند. ناله وزاری و سروصدا می کنند، چون روحشان با منبع قدرت و آرامش در ارتباط است. ای کاش روح من نیز تحت تأثیر منبع قدرت و آرامش بود و می توانستم ضجه بزخم و ناله وزاری کنم.

به محض این که آن زن با ابروهای شبیه ماهی می رود، زن دیگری به سمت من می آید. خم می شود و به چشمانم نگاه می کند و می گوید که پدرم در بهشت به من لبخند می زند. او را می بینی؟ زن از من می خواهد که به خاطر مادرم خوب و قوی باشم و به خواست خدا ایمان داشته باشم، زیرا حالا من مرد خانه ام و کار خدا بی حکمت نیست.

من مانند یک ربات فقط سر تکان می دهم. کیف دستی اش را باز می کند، کیف پولش را بیرون می آورد، اسکناس ها را بیرون می کشد و آن را در جیب کت قرضی ام که دو سائیز برایم بزرگ تر است می چپاند و به من می گوید که مراقب مادرم باشم. این

چه حرفی است؟ مگر نباید مادرم از من مراقبت می‌کرد؟ من مؤدبانه تشکر می‌کنم. وقتی زن کیف به دست می‌رود، زن دیگری به سمت من می‌آید. یک بشقاب غذا در دست دارد. زن قد کوتاه و تپل است و خیلی گرسنه به نظر می‌رسد. خودم را برای دوش گرفتن با آب دهان و تکه‌های غذا که از دهانش به بیرون می‌ریزند آماده می‌کنم. بشقابش پر از برنج، دامپلینگ^۱ سرخ شده، گوشت دنده گریل شده، بال مرغ سرخ شده، کیمچی، کیک لوبیا، سالاد سیب زمینی و جاپچائه^۲ است. زن نگاهی به من می‌اندازد و طوری لبخند می‌زند که انگار ما یکدیگر را می‌شناسیم. بشقاب غذايش را روی پاهایم می‌گذارد. بوی خوبی دارد. او به من می‌گوید که غذا بخورم، حتی اگر گرسنه نیستم، حتی اگر میل ندارم، چون با وجود اتفاق بدی که برایم افتاده، باید غذا بخورم تا قوی شوم و رشد کنم. او می‌گوید اتفاقی که برایم افتاده معمولی نیست. چه اوضاع درهم و برهمی! دلم می‌خواهد همه عصبانیت‌م را سر یک نفر خالی کنم. زن در حالی که سرش را تکان می‌دهد می‌گوید: «ای بابا، ای بابا.» کمی از برنج را می‌خورم. گرم، نرم و چسبناک است. اشک در چشمانم حلقه می‌زند و طولی نمی‌کشد که چاشنی آب بینی نیز به غذایم اضافه می‌شود. زن یک دستمال به من می‌دهد و من از او تشکر می‌کنم. صورتم را پاک می‌کنم و همزمان به این فکر می‌کنم که چه قدر به وجود پدرم در زندگی احتیاج دارم.

۲

به مادرم در خیاطی کمک می‌کنم. هنگامی که مادرم روی چرخ خیاطی عاریه روی میز غذاخوری مان چنبره می‌زند، من پایه پای او کار می‌کنم. سرآستین‌ها را با سوزن ته‌گرد به آستین‌ها وصل می‌کنم، روی هم می‌گذارم و منتظر می‌مانم تا مادرم آن‌ها را بدوزد. بابت هر سرآستینی که به آستین می‌دوزد، پنج سنت دستمزد می‌گیرد. او هر روز صبح برای یک رستوران آشپزی کرده و بعد از ظهر و شب به عنوان صندوقدار در فروشگاه آریرانگ^۳ کار می‌کند. مادرم بی‌وقفه کار می‌کند تا پول کافی برای هزینه‌های زندگی داشته باشیم، غذایی برای خوردن و سقفی بالای سرمان باشد، تا بتواند روزی من را به دانشگاه بفرستد، جای خالی پدرم را پر کند و نقشه‌هایی را که پدرم برای موفقیت در آمریکا در سرش داشت عملی کند. او می‌گفت که تا دو سال دیگر، ملک

1. Dumpling

2. Japchae

3. Arirang

رؤیایی اش را که خانهٔ مخروبه‌ای بیرون مجتمعمان بود می‌خرد. تا شش سال دیگر من را به دانشگاه می‌فرستد. تا هشت سال دیگر به کره سفر می‌کند و تا ده سال دیگر یک اتومبیل به عنوان هدیهٔ فارغ‌التحصیلی برایم می‌خرد.

مادرم می‌گوید: «اوکی، این سوزن‌های ته‌گرد کجن. صافشون کن. مراقب باش.» وقتی آن‌ها را صاف می‌کنم، اتفاقی یکی از آن‌ها در شست دستم فرومی‌رود. یک قطره خون روی شستم ظاهر می‌شود و مادرم با آرنج به من می‌زند و می‌گوید قبل از این که سرآستین‌ها و آستین‌ها را کشیف کنم، بروم و تمیزش کنم، چون استطاعت مالی برای پرداخت خسارت نداریم و هدف ما پول درآوردن است نه خسارت دادن.

به دستشویی می‌روم. در حالی که چسب زخم روی زخمم می‌زنم، یاد مادرم می‌افتم که چه طور به روش خودش زخم را با دستمال توالت و چسب نواری می‌بندد. یک دستمال مربعی را تا می‌کند و با دو تکه چسب نواری زخمم را می‌بندد. هروقت که زخمی می‌شدم، کلی قشقرق به پا می‌کرد و می‌گفت: «بمیرم. بمیرم برات. با خودت چی کار کردی؟ بدو، بدو بیا برات ببندمش تا از خونریزی نمردی.» حتی اگر در حد مرگ هم خونریزی می‌کردم، این نوع از توجه و رسیدگی اش حالم را بهتر می‌کرد. فوراً برمی‌گردم تا کمکش کنم. وقتی برمی‌گردم، تعداد زیادی از آستین‌ها و سرآستین‌ها به هم وصل شده و آمادهٔ دوخت هستند. مادر می‌گوید: «برو کمی رامن^۱ درست کن.»

به آشپزخانه می‌روم. کارم در پخت رامن حرف ندارد. وقتی آب می‌جوشد، نودل و سس مخصوص را اضافه می‌کنم. پیازچه‌ها را ریز می‌کنم، ژامبون‌ها را نگینی خرد می‌کنم، دو تخم مرغ می‌شکنم و به قابلمه اضافه می‌کنم. دو ملاقه برنج داخل قابلمه می‌ریزم و برنج‌ها را نگاه می‌کنم که شناور می‌شوند. رامن‌های من عالی می‌شوند. رامن‌های پدرم هم حرف نداشتند. او یک تکه پنیر آمریکایی را در رامن آب می‌کرد که رنگ رامن را تغییر می‌داد و کرمی رنگ می‌کرد. تا دو دقیقهٔ اول همه چیز خوب بود، اما بعد از آن دل پیچه می‌گرفتم، چون رابطهٔ خوبی با لاکتوز نداشتم.

دو کاسه روی میز جلومبلی می‌گذارم، چون میز غذاخوری به شهری با آسمان خراش‌هایی از پیراهن‌ها تبدیل شده است. من و مادرم روی زمین می‌نشینیم. او قبل از غذا دعا می‌کند و بعد شروع به خوردن می‌کنیم. وقتی نودل‌ها را هورت می‌کشیم، انگار پدر از قاب عکس سیاهی که بالای تلویزیون است به ما نگاه

1. Ramen

می‌کند. کنارش یک لیوان نوشیدنی، سیگار کامل^۱، فندک، یک کاسه آب نبات جرقه‌ای و یک بشقاب ماهی مرکب خشک شده و کلی بیسکویت کرم‌دار که روی هم انباشته شده‌اند قرار دارد و هر بار که از کنارشان رد می‌شوم، یکی از آن بیسکویت‌ها کم می‌شود.

مادرم می‌گوید: «خیلی خوشمزه‌س.»

لبخند می‌زنم و احساس غرور می‌کنم.

او می‌گوید: «اوکی، وقتی تو رامنت رو می‌خوری، احساس می‌کنم همه چی روبه‌راهه. نگران نیستم. خدا هوامون رو داره. ما فقط باید هر کاری از دستمون برمی‌آد انجام بدیم و بعد باور داشته باشیم که خدا دوسمون داره. گاهی اوقات اوضاع پیچیده می‌شه، ولی ما خیلی چیزا رو نمی‌دونیم، پس باید بهش اعتماد کنیم. مهم نیست چی می‌شه، ما باید بهش اعتماد کنیم.»

سرتکان می‌دهم، کاسه را نزدیک دهانم می‌آورم و آن را سر می‌کشم.

مادرم بعد از خوردن رامن روی کاناپه می‌نشیند، چشمانش را می‌بندد و می‌گوید: «فقط یه دقیقه.» من روی میز را مرتب می‌کنم. وقتی از آشپزخانه برمی‌گردم، مادرم را می‌بینم که صاف نشسته، دستانش را ضربدری روی پاهایش گذاشته، سرش مانند گل آفتاب‌گردانی که روی ساقه سنگینی می‌کند به یک طرف کج شده و خوابیده است. صدایش می‌کنم: «مامان.» جواب نمی‌دهد. به اطراف اتاق نگاه می‌کنم. کار دوخت و دوز تمام نشده است. آن‌ها فردا صبح برای تحویل گرفتن آستین‌ها می‌آیند. مجبورم مادرم را بیدار کنم.

دوباره صدایش می‌کنم: «مامان» و گوشه آستینش را می‌گیرم و می‌کشم. مادرم روی پهلویش می‌افتد و سرش روی لبه کوسن قرار می‌گیرد. دهانش باز می‌شود و خروپف می‌کند.

قانون نانوشته خانه مان این بود که نباید یک شنبه‌ها بعد از کلیسا، والدینم را که چرت می‌زدند بیدار می‌کردم. وقتی کوچک‌تر بودم، تلویزیون تماشا می‌کردم، جک‌ز بازی می‌کردم و منتظر می‌ماندم تا بیدار شوند. همیشه وقتی بیدار می‌شدند، گرسنه و آن قدر بی‌حال بودند که نمی‌توانستند آشپزی کنند، بنابراین پدرم تصمیم می‌گرفت که برای شام به رستوران بابز بیگ‌بوی^۲ برویم. ما در یک لژ که شامل دو نیمکت روبه‌روی هم و یک میز در وسط بود می‌نشستیم. سمت چپم دیوار بود و سمت راستم

1. Camel

2. Jacks

3. Bob's big boy

مادرم و روبه رویم پدرم می نشست. پدرم در حالی که جرعه جرعه کوکاکولا می نوشید، می گفت که اگر عزمم را جزم کنم، می توانم در این کشور هر کاری بکنم و فرصت های بسیاری وجود دارند.

جلوی چرخ خیاطی سینگر^۱ می نشینم و به این فکر می کنم که خیاطی چه قدر می تواند سخت باشد؟ کارکردن با چرخ خیاطی که از پختن رامن سخت تر نیست. تی شرتم را درمی آورم تا روی آن تمرین کنم. پاهایم را روی پدال چرخ خیاطی فشار می دهم. هرچه محکم تر پدال را فشار می دهم، سرعت بالاوپایین رفتن سوزن بیشتر می شود. پارچه را مانند غذا به سمت سوزن گرسنه هدایت می کنم. قرچ قرچ. مثل آب خوردن است. اولین سرآستین را به آستین می دوزم. ظاهراً مشکلی ندارد. پنج سنت اضافه شد. دومی را هم می دوزم و بعد سومی. چرخ خیاطی وزوز می کند. همه را می دوزم. هدف پول درآوردن است نه خسارت دادن. دلم می خواهد مادرم را بیدار کنم تا ببیند که چه کرده ام، ولی او خوابیده و خروپف می کند. خسته ام، به تختم می روم و می خوابم.

خواب می بینم که با کلیفورد^۲، سگ بزرگ قرمز، در یک دشت می دوم. انتظار دارم به همان بزرگی که در کتاب ها دیده ام باشد. به جای این که به اندازه خانه باشد، بیشتر به قدوقواره^۳ یک اسب است. امیلی الیزابت^۴ هم آن جاست و همراه ما می دود. او خیلی زیباست و مدام چارلی^۵ صدا می کند، ولی من اعتنا نمی کنم. بازی می کنیم و می خندیم. پشت کلیفورد سوار شده ایم. ما به کلیفورد سیب می دهیم. کلیفورد درست مانند همان سگ هایی که عکس هایشان روی بسته های غذای سگ هستند خوشحال است، تا وقتی که شروع به پارس کردن می کند. او مدام پارس می کند و دست بردار نیست، سپس خرخر می کند و به این کار ادامه می دهد. خرخرکردنش من را از خواب بیدار می کند و کم کم متوجه می شوم که کلیفوردی در کار نیست و این صدای چرخ خیاطی است که در فضا پیچیده است.

مادرم که خیاطی نمی کند. چیزی برای دوختن باقی نمانده است. من همه آن ها را دوختم. از تخت پایین می آیم تا ببینم جریان چیست.

در راهرو تاریک می ایستم. مادرم متوجه من نمی شود. مادرم روی چرخ خیاطی چمباتمه زده است، پدال را فشار می دهد و می دوزد. لامپ کوچکی که به اندازه

۱. Singer شرکت آمریکایی تولیدکننده چرخ خیاطی

2. Clifford

3. Emily Elizabeth

4. Charely

آب نبات است، صورتش را روشن کرده است. یکی از آستین‌هایی را که من دوخته‌ام برمی‌دارد، بشکاف به دست می‌گیرد و سرآستین‌هایی را که دوخته‌ام می‌شکافد. همهٔ امیدم ناامید می‌شود. احساس وحشتناکی دارم. احساس حماقت می‌کنم. او سرآستین‌ها را پشت و رو کرده، دوباره روی آستین‌ها مرتب می‌کند و آن‌ها را به شکل صحیح می‌دوزد. به اتاقم برمی‌گردم و دوباره روی تختم می‌خزم. به سقف خیره می‌شوم. دوازده بار به سرم مشت می‌زنم، به تعداد سال‌هایی که زندگی کرده‌ام و بعد زمزمه می‌کنم: «بله، ابله، ابله، ابله، ابله». درست همان‌طور که پدرم زمزمه می‌کرد. به من نگواحمق، اسم من اوکی است. حداقل من موقع کارکردن روی سقف سکندری نخوردم که روی بتون بیفتم و گردنم بشکنند. متأسفم. متأسفم. دوباره به سرم مشت می‌زنم. به ما گفتند که او درجا مُرد. گفتند که درد نکشید.

فترهای تشکم را حس می‌کنم. سرم درمیان دانه‌های جو داخل بالشم فرومی‌رود. پتو پاهای یخ‌زده‌ام را گرم می‌کند. نور ماه سایه‌ای از درخت بیرون را داخل اتاقم انداخته است. با دیدن برگ‌هایی که از شاخه‌هایش آویزان‌اند آرزو می‌کنم که کاش به جای برگ‌ها، اسکناس روی شاخه‌هایش رشد می‌کرد.

۳

هیچ‌کس قسمت جلوی اتوبوس مدرسه نمی‌نشیند، اما من می‌روم و درست پشت سر آقای روفوس^۱ می‌نشینم. او شانه‌هایی شبیه به بازیکنان مدافع دارد و دستکش‌های مشکی چرمی مخصوص رانندگی‌اش را پوشیده است. تصویر عینک آفتابی خلبانی‌اش را می‌توانم در آینه ببینم. از این‌که تنهایم ناراحت نیستم. این قسمت اتوبوس را ترجیح می‌دهم. این‌جا خیلی تکان نمی‌خورم و برای همین حالت تهوع نمی‌گیرم و بالا نمی‌آورم. این‌جا می‌توانم صدای ضعیف رادیو آقای روفوس را بشنوم که موسیقی کلاسیک پخش می‌کند. از همه مهم‌تر، از بعضی‌ها مثل آسا بنکس^۲ که با دوروبری‌های خودش و باشگاه هواداران سیارش پشت اتوبوس می‌نشینند و قشقرق به پا می‌کند، منظورم همان سروصداهایی است که دوستان معمولی هنگام خوشگذرانی راه می‌اندازند، دور هستم. چند وقت پیش من و آسا با هم بگومگو کردیم و من سعی می‌کنم هرطور شده از او دور باشم.

1. Rufus

2. Asa Banks

ماجرا در راهرو اتفاق افتاد. من به سمت دستشویی می‌رفتم که پوستریک مسابقه استعدادیابی را که قرار بود چند روز آینده برگزار شود بالای آبخوری دیدم. ایستادم و به آن خیره شدم. پول هنگفتی برای جایزه در نظر گرفته بودند. دانش‌آموزانی که علاقه‌مند به شرکت در مسابقه بودند باید ثبت نام می‌کردند. رقابت برای صد دلار؟ من را ثبت نام کن! با دیدن مبلغ جایزه، چشم‌هایم از حدقه بیرون زدند و در همان لحظه، آسا که به سمت می‌آمد، من را دید. نتوانستم به موقع رو برگردانم و چشم‌مان به هم افتاد. یک لحظه ارتباط چشمی تنها چیزی بود که او نیاز داشت تا هر غلطی دلش می‌خواهد بکند. سرم را پایین انداختم و به پاهایم خیره شدم و خدا خدا می‌کردم که شلوارم را خیس نکنم. خدا خدا می‌کردم که کتک نخورم، چون شبیه بچه‌هایی بودم که کتک خورشان ملمس است. حتی اگر شما هم یک گنده‌بگ بدجنس بودید و حوصله‌تان سر رفته بود، دلتان می‌خواست از من به عنوان کیسه‌بوکس استفاده کنید و حتی بلای بدتری سرم بیاورید. چیزی در من وجود داشت که باعث می‌شد قربانی ایده‌آلی به نظر برسم. شاید به خاطر کراهی بودنم یا موهای پریشتم، سر بزرگ و مربعی شکلم یا دندان‌های خرگوشی‌ام، چشم‌های تنگم، جوش‌های روی چانه، پیشانی و گونه‌ی سمت راستم یا صدای خروسی‌ام و یا شاید به خاطر نمرات عالی‌ای که می‌گرفتم بود که همه می‌خواستند من را مانند یک سوسک مزاحم له کنند.

آسا مقابلم ایستاد و گفت: «هوی!»

خشکم زد. او متوجه ترس من شد. صورتش را به صورتم نزدیک کرد. اگر کمی نزدیک‌تر می‌شد، موهای سوزنی‌ام داخل چشمانش فرومی‌رفتند. سعی می‌کردم به چشمان خیره‌اش نگاه نکرده و به دهانش نگاه کنم. لب‌هایش گوشتی و تپل بودند. لب بالایی قهوه‌ای و لب پایینی صورتی بود. آب دهانش بین دو لبش جمع شده بود و وقتی دهانش را باز می‌کرد تا صحبت کند، قندیل‌های آهکی سقفی و چکیده تشکیل می‌شدند. آسا روی صورت من با صدای بلند بادگلو زد. از ته دلش آروغ زد، چون بوی ساندویچ بالونی^۱ را که دو روز قبل خورده بود نیز حس کردم. در دهانم بالا آوردم و دوباره آن را قورت دادم تا به کتانی‌های نایکش گند نزدم. کتانی‌های معرکه‌ای داشت. شلوار جین اتوکشیده‌ای پوشیده بود که پاچه‌هایش روی کتانی‌هایش افتاده بودند. کنار پاهای او، پاهای من داخل کفش‌های قلبی و فیکس بودند که کاملاً مشخص بود متعلق به یک بچه از خانواده‌ای ندار و فقیر هستند. شلوار جینم خیلی

۱. Baloney: نوعی کالباس دودی

کوتاه بود و قسمتی از جورابم دیده می‌شد. این یک قانون بین بچه‌های خفن لاندوور هیل^۱ بود که جوراب‌هایشان دیده نشوند.

آسا گفت: «جورابات قشنگن، اُکی^۲ مُنگول.»

هیچ‌کس در مدرسه اسمم را درست تلفظ نمی‌کرد. اسمم اوکی است. دلم می‌خواست به تک‌تک آن‌ها تلفظ صحیح اسمم را یاد دهم، اما سرآخر همه «اُک^۳» صدایم می‌کردند که به معنی بلوط بود. به هر حال من به آن عادت کرده بودم. حداقل باعث می‌شد تصویری از چیزی بزرگ و قوی در ذهن همه مجسم شود، ولی آسا من را این‌طور صدا نمی‌کرد. اُکی مُنگول صدایم می‌زد. بامزه بود.

به سومین دکمه پیراهنش زل زدم و چیزی نگفتم.

«گفتم جورابات قشنگن.»

حرفی نزد.

در حالی که دست روی سرم می‌کشید گفت: «وقتی یکی ازت تعریف می‌کنه، تو باید بگی ممنون. اصلاً می‌دونی تعریف چیه؟» موهایم را گرفت و سرم را به سمت بالا و پایین تکان داد. سرم را عقب کشید و گفت: «مطمئنی که می‌دونی؟ من بعید می‌دونم که بدونی، چون اگه می‌دونستی، ازم تشکر می‌کردی. آخه من گفتم جورابات قشنگن و این یه جور تعریف کردنه، ولی تو هیچی نگفتی و من فکر می‌کنم که با این کار می‌خواهی بهم بی‌احترامی و ناراحتی کنی. می‌خواهی ناراحتی کنی؟» یک دسته از موهایم را در دستش گرفته بود و به چپ و راست تکان می‌داد. «خب پس وقتی یکی ازت تعریف کرد، تو چی می‌گی؟»

حرفی نزد. سرم را پایین انداختم و به سومین دکمه پیراهنش زل زدم. گرد و سفید بود و چهار سوراخ داشت. همه دکمه‌ها با نخ سفید و به صورت ضربدری دوخته شده بودند، اما دکمه سوم با نخ زرد و بدون هیچ نظم خاصی دوخته شده بود. یک نفر با شلختگی و بی‌دقتی آن را دوخته بود. به جای ضربدری، به شکل مربعی آشفته دوخته شده بود. آسا با شلوار جین و پیراهن شیک و مرتبی که خط اتو داشتند و کتانی‌های نایکش، مادری داشت که چیزی از خیاطی سرش نمی‌شد.

آسا پرسید: «چی بهت گفتم؟ چرا تو این قدر پررویی؟ گری؟ می‌تونی حرف بزنی؟» همزمان با نوک انگشت اشاره‌اش به قفسه سینه‌ام ضربه می‌زد. با هر کلمه یک ضربه می‌زد.

1. Landover Hills

2. Okie

3. Oak

گلویم را صاف کردم و دست‌هایم را کنار هم قرار دادم، طوری که انگار دعا می‌کردم. دندان‌های خرگوشی‌ام بیرون زدند، چشم‌هایم را ریز کردم، تعظیم کردم و گفتم: «باشه، باشه. حالا خوب شد؟»

آسا سرم را ول کرد، با دست روی پایش می‌کوبید و با دهان باز می‌خندید. دندان‌هایش سفید و براق بودند، مثل تصویر دندان‌هایی که در تبلیغات خمیردندان‌ها به کار می‌رود.

تمام تلاشم را کردم تا فوراً پا به فرار نگذارم، بنابراین بادی به غبغب انداختم و خیلی آرام به کلاس برگشتم. مضطرب و وحشت‌زده بودم. هر لحظه انتظار داشتم که آسا از پشت سر به من حمله کند. من چیزی جز یک خائن بزدل نبودم. به کسی یا چیزی در درونم خیانت می‌کردم. مسخره‌کردن طرز صحبت مادر خود برای این‌که دشمنیت را بخندانی یکی از نشانه‌های یک بزدل واقعی بودن است. یک بزدل همیشه بازنده!

با تکان‌های اتوبوس سرم آرام به شیشه می‌خورد و سعی می‌کنم به دنبال راه چاره‌ای باشم که دیگر بازنده به حساب نیایم. باید مانند پدرم درآمد ماهیانه‌ای برای خانواده‌ام کسب کنم. اگر در مسابقه استعدادیابی مدرسه برنده شوم، صد دلار به دست می‌آورم، اما من استعدادی ندارم. چیزی که آن‌ها به دنبالش هستند را من ندارم. با شنیدن صدای ویولون از رادیو آقای روفوس با خود فکر می‌کنم که ای کاش می‌توانستم ساز بزنم. شاید برای مسابقه استعدادیابی بتوانم بخوانم و حرکات موزون انجام دهم؟ اگر حرکات مایکل جکسون^۱ را اجرا کنم چه؟ حتماً روی صحنه برایم هو می‌کشند. شعبده‌بازی چه طور؟ جوک گفتن؟ تردستی؟ وقتی آقای روفوس فرمان اتوبوس را می‌چرخاند، مثل این می‌ماند که قابلمه بزرگ سوپ را هم می‌زند. اتوبوس وارد پارکساید گاردنز^۲ می‌شود و از روی سرعت‌گیر عبور می‌کند که باعث می‌شود بچه‌هایی که انتهای اتوبوس نشسته‌اند بیش از حد معمول بالا بپرند و جلب توجه کنند. آن‌ها زیر خنده می‌زنند. به خودم دلگرمی می‌دهم که آن‌ها به من نمی‌خندند، بلکه می‌خواهند کنجکاو شوم، برگردم و نگاهشان کنم.

من تقریباً هیچ وقت در مدرسه نخندیده‌ام، ولی یادم می‌آید که یک بار نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. سال پیش بود. من عضوی گروه کتاب‌خوانی حرفه‌ای به نام بوکت^۳ بودم و درباره کتاب جزیره دلفین‌های آبی^۴ صحبت می‌کردیم. یکی از اعضای

1. Micheal Jackson

2. Parkside Gardens

3. Booked

4. Island of the Blue Dolphins